

ژاله اصفهانی

بلندای هجرت

بلندای هجرت:
رنگ باخشن تدریجی هویت.
افروختگی خواهش‌ها و خاطره‌ها
رقص روی چوپیا.
«دنیا خانه‌ی من است» نیما
خلاف خواست خانه خدایان...

در بلندای هجرت
«هر کسی کار خودش
بار خودش

آتش به انبار خودش»
ای کاش می‌شد،
دمی خود را فراموش کرد
تا آتش انباری را خاموش کرد!

در بلندای هجرت
شاعران - پرندگان بی‌آشیان‌اند
وارث ندارند.
ارثشان اگر هم سنگین‌تر از معادن طلاست،
سبک‌تر از گل‌های قاصد،
پا در هواست.

هزاران برگه‌ی سفید

در ساعت هفت صبح
سال‌ها

به آنها سلام گفتیم
و خواب سفر
ایستاد کنار رسیدن

تنب اکتبر

نوامبر نیمه‌ی گور اکتبر است
روزها فکر شب می‌شوند
شبی که آسمانش دو سکه‌ی کج و بیخزده است
که با هر تکان دست می‌افتد
کنار اسکلت سگ‌های سنگ
و طاووس گره‌خورده‌ی رودها

آخر هر خیابان
پرده‌ی بلندیست که باران میخ
بر آن فرو می‌رود

از برج گور اکتبر
تا ته نوامبر
پروانه‌ی برگ‌ها نجوانی جویده دارند
وقتی که با چکش کفش‌ها
بر کف خانه‌ی ما
حک می‌شوند

(از دفترهای منتشر نشده‌ی عطسه روح و ماه لوزکا)

اما،

یک کُل به آزادی ندادیم
یک کُل به آزادی ندادیم!

جمع جدایانیم ما
آغاز پایان
در رنجها و رزمها
دوران ما
آمد به سر.

جان تو و جان رهایی
ای پیکِ دوران‌های دیگر...

(۱۳۷۶)

بر آن دشت‌های برف‌پوش
ورج-ورجی پرندهی سیاه
در منقار مرغک
شعر و شکوفه و اندوه و امید.
آه!

ای بلندای هجرت!
کاش می‌شدی کوتاه
کاش، هیچ چشمی ترا نمی‌دید!

(۱۳۷۶)

جان تو و جان رهائی

ما - نسل رویاهای رنگین
بر اسب‌ها،
رَم کرده در میدان پیکار.
از نسل ما

روی زمین

کم مانده بسیار.

ما خواستیم آن را که مزدک خواست
برخاستیم آن سان،
که روزی مزدکِ آزاده برخاست.
ما نیز مزدک‌وار...
نه

هرگز ننی‌گویم درو کردند ما را
تک-تک به جا ماندیم و رویدیم،